

از عقل باخته گی ها تا عقل یافته گی ها

مدت زمانی است جامعه خود را از روزنه نظرم میگذرانم این همه سلوک و رفتارهای غیرمنطقی و غیرعاقبت اندیشی اکثر اعضای خورد و کلان و غریب و دارا و قدرتمند و بی قدرت و مخصوصاً ملا و داملاهی آن افکارم را پریشان و دیدگاتم را تیره میسازد.

کم کم متوجه آن شدم که در فعالیت های فکری و ذهنی جامعه ما اختلالات پایای عمیقی وجود دارد که دلیل عمده آن تربیت غلط و جاهلانه خانواده گی و اجتماعی هر دو است. بعضی از ما خیال میکنیم با وارد کردن چند تا ماشین و چند تلویزیون یا دیگر تولیدات امروزی - مردم پیشرفته و امروزی شده ایم در حالیکه کله های اکثرمان از مفاهیم انتزاعی خرافی پوسیده بدوی پیش از اسلام و حتی پیش از حضرت ابراهیم پر است. روز به روز به قیمت های بسیار گران ثابت شده میرود؛ چیز هایی را که ما به نام دین و ایمان و اسلامیت هم محکم گرفته ایم؛ همان خرافات و جاهلیت بدوی میباشد.

من به تازه گی؛ نوشتهء بسیار عجیب، تکانهنده و درد ناک از جناب عتیق الله مولوی زاده خواندم و از فرد فرد هموطنان و خاص الخاص همه جوانان دختر و پسر مذهبی و مذهب دوست تقاضا میکنم که این مقاله یک مرد مولوی زاده و جهاد کرده بیدار شده و به کمال عقلانیت رسیده را بار بار بخوانند تا دریابند که ما ها چقدر مسلمان بودیم، چطور مسلمان بودیم، از چه قماش مسلمان بودیم و چه چیز هایی را با تیر و تفنگ و انتحار و انفجار میخواستیم و میخواهیم اسلام و دین گفته کامیاب کنیم؟

راستش بی بند و باری ها، تیهکاریها، خودخواهی ها، احساسات مرضی، خوشگذرانی ها، رفتارهای غیراخلاقی تا حد همه انواع شرارت ها از آسمان نیاریده بلکه از همان گهواره کودک و طفل نیش زده و شاخ و پنجه کرده تا بر جامعه ما مسلط گردیده است. حالا کم کم می فهمم که عدم استقبال و عدم استفاده از علوم و فنون نوین از بدویت ذهنی و روانی مان ناشی میشود؛ مانند این است که دست قدرتمندی قسمت هایی از مغز ما را بریده باشد یا به سخن انگلیسی بلاک کرده باشد یا مثلاً ختنه کرده باشد. بنابراین آن خیلی از این منطقه های مغز که برای فعالیت های ذهنی عاقلانه امروزی لازم و ضرور میباشد راکد و یا از کار افتاده است.

امروزه قانون هایی عشیره و قبیله یا جبر های دیگر که سلوک و اخلاقیات جامعه ما را هدایت میکند بر مبنای عقل و اندیشه های نوین نه بلکه یا بر مبنای خرافات و جهل مرکب است و یا بر انگیزه جلب لذت های نفسانی و خودپرستی است که به این ترتیب بلاهت و حیوانیت بر شرف ذاتی آدمی حکمفرما گردیده. در محیط های ما تا جاییکه دیده ام زن و مرد هم برای خود و هم برای دیگران دعا میکنند که خدا اولاد اهل و صالح نصیب شان کند. وقتی این سخن یک دانشمند را خواندم که:

گرچه در میان یک عده زیاد افراد فاسد و احمق هم هنوز کسانی دیده میشود که دارای قابلیت سلوک بطرز عاقلانه میباشد ولی بیش تر این عده همان کودکان هستند که از استعداد موروثی نیکویی برخوردار اند. این طور نتیجه گرفتم تا جاییکه مربوط خداوند بوده او اولاد اهل و صالح به مردم میدهد که همان کودکان معصوم هستند. اینسو همین جناب دعا کننده گان هستند که با تربیت بد و خراب؛ اینها را نا اهل و ناصالح جور میکنند و جامعه و کوچه و پس کوچه هم این را از بد بتر ساخته می رود.

کودکان که طبق قوانین طبیعت (مانند جانوران) در سالیان خوش و خرم به رشد میرسند و باید برسند. هرگاه این حرارت و شور کودکان در خانواده و جامعه ضایع نگردد آمادگی آن را دارند که در راه نیکی و عدالت و صلح و زیبایی خود را قربانی کنند چون برای آنها قهرمانی به منزلهء یک امر طبیعی است. سلوک و رفتار عاقلانه و مهربانانه و از خود گذرانه زمانی بیمعنی میشود که روی بنا های اخلاقیات آنها؛ نواقص اکتسابی همچو جامعه های همتراز ما اثر فیصله کن گذارد.

خوشبختانه در حال که بینش های تجربی و ساینسی در جهان سایه افکنده و پرس و جو ها و ژرف نگرها در وجود آدمی آغاز گردیده، بنابراین این خوشبین بر آنم که این افکار پوسیده تحمیلی و خراب کننده اصلیت آدمی زیاد دوام نخواهد کرد؛ طرز سلوک مردمان امروزی چنانکه برای جناب مولوی زاده طی یک عمر عریان گردیده؛ برای نسل های آینده مایه شگفتی باور نکردنی خواهد بود. واقعا خیلی عجیب و بسی جای تاسف است که جامعه فلاکت زده ما؛ مانند جهان پیشرفته امروزی که از قدرت ایده های علمی معتبری واقف اند نتوانسته و نمیتواند زندگی فردی و اجتماعی خویش را طبق آن سامان دهد.

به هر حال محور بحث من روی مساله عقل میباشد. عقل بهترین امتیاز انسان است. در میان سایر مخلوقات چه جانوران که فروتر از انسان قرار دارند از عقل به طبق استدلال بشربودن برخوردار نیستند و نه فرشتگان که بالا تر از انسان قرار دارند از عقل به استدلال بشربودن شان برخوردار نیستند.

پرورش و رشد و استفاده از عقل مربوط خود انسان میباشد و کدام عامل و فاعل از بیرون و آسمان و ستاره آنرا عمل نمی آورد و میتوان در پرتو علم و دانش امروزی؛ به منزلهای بالای آن راه یافت فقط اگر تعصب و کور مغزی وجود نداشته باشد.

انسان برای رشد قوای عقلانی خویش به آزادی محتاج بوده و است. این آزادی به نام آزادی یادگیری و تحقیق و تجربه و سوال کردن و حل کردن مساله ها، آزادی در عقیده و باور و آزادی در توانایی دستیابی به همه انواع دانش ها و افکار و اکتشافات است.

همانطور که هر گاه موجودی از عقل برخوردار نباشد آزادی و عدم آزادی برایش یکسان است؛ هر جا که آزادی هایی مذکور برای انسان عاقل محدود شد و دورش خط کشی گردید، عقل و انسانیت هر دویشان محدود و زندانی میگردد. مگر در جامعه ما برای منزوی کردن عقلمندان و آزادگان؛ روش ها از مرزهای جهالت و شرارت و فسادگذشته اشکال طالبانی دارد. افراد که تقدیسگر خشونت اند و افراد که لحظه ای در عمر خود به عقل و تعقل نیندیشیده اند آزادی تیر و تفنگ را پوشش مخالفت با عقل انسانی و غلامی جهالت کرده اند.

قابل تاسف است که امروزه افراد و اشخاص دیگر ما هم بلا تفاوت و با بی حالی و روان متلاشی شده اوضاع و این جامعه و این تمدن را نظاره میکنند. بیشتر اینها محصول آموزش گاه های ست که ثابت کرده اند که دارای تربیت ناکافی و فاقد توان پرورش اخلاقیات و سجایای نیک بوده اند.

اگر انسانها را به دسته ها تقسیم نمایم پس عقل نیز تقسیم گردیده است هرگاه عقل را به اساس عوام بنگریم کسانی هستند که تقلید ملا و مشر و خان و خاوند بر آنها حکومت میکند که در واقع نفس آنان بر عقل شان حاکم است. برعکس زندگی دانشمندان و رشنفکران متکی بر پایه عقل است که نفس آنان خواسته های خود را بر اساس عقل ارضا می کند. روشنگری و دانشپژوهی از آنجا بر خاست که آزادی عقل بر تعصب غلیظ و خونین و یک پارچه تاریک کلیسا و اشرافیت ممتاز کهنه گرا غلبه کرد. به یمن همان بود که در علوم پایه ای انسانها به بزرگترین دستاورد ها نایل آمدند و در سالیان کوتاه به مقایسه عمر دراز نوع بشر پیشرفت های معجزه آسا نصیب انسانیت گردید که هنوز البته شروع مرحله میباشد.

با این عرایض؛ احتراماً توجه همه را به مقاله جناب مولوی زاده جلب میدارم که به نظر من یک پیشرفت بسیار عالی در تکامل عقلی ما افغانها و جامعه مان میباشد:

مظلومیت های خاموش



عتیق الله مولوی زاده

به یاد سرنوشت دردناک مادر بی چاره ام

مادرم!!

ژردانه دخترکی بود نازدانه، در خانواده متوسط، مذهبی و باسواد، درر وستائی بنام قابضان (مرکز ولسوالی پنجشیر- واقع در یکصد کیلو متری کابل پایتخت افغانستان).

این دختر تحت قیمومیت پدري بود مکتب خوانده، مدرسه رفته، پای مینر نشسته و به وعظ شیخ و مولوی گوش فرا داده.

پدري که برادراتش همه شاغل در ادارات دولتی بود. خانواده این چینی را به یقین در شرایط آن زمان و نیز امروز محترم و معزز به حساب می آوردند.

رسم در آن زمان چنان بود که حضور دختری تنها و یکتا در خانواده بس نیکو و گرامی داشته می شد. مادران، دخترانی آن چنانی را دخترک نازدانه و یکدانه و دردانه خطاب میکردند، چه بسا اوقات، نازدانه گی دختران در چنان خانواده های، موجب میشد، که هر کسی جرئت نکند برای خواستگاری پا پیش بگذارد و بسا اوقات دخترانی نازدانه، در خانه پدر می ماندند و کسی هم به سراغ شان نمی آمد.

تا آنکه قسمت و تقدیر، کسی در خورشان را، به خواستگاری می کشاند و زندگی اش برای زنا شوئی رقم می خورد.

آری! مادر من در چنان خانواده و اوضاع و احوالی زندگی می کرد، تا آنکه مردی از روستایی، به نام "پیا وشت" در فاصله ده کیلومتری روستای "قابضان" که از عالم تحصیل و تدریس - در کشور جدیدالتأسیس به نام پاکستان- تازه برگشته بود. او قیافه ظاهرا زیبا و جذاب داشت، نامش مولوی عبدالوهاب بود. سخنوری داغ و آتشین، تسلطش در بیان و فصاحت کم نظیر و وقارش بر منبر رسول هر شنونده و بیننده ای را به خود مجذوب می نمود. حسرت دوستی و قرابت و رفاقتش را بر دل مخاطب زنده می کرد.

بخصوص جناب مولانا که خود مرد مجرد و تنها بود و قصد ازدواج و زندگی مشترک را داشت. حضرت مولانا نیز می خواست با دختری که در شأش باشد ازدواج کند، ولی دختری که او می خواست در روستای پدری-اش نبود. به ناچار در فکر دختران خارج از روستای خودش افتاد.

این که چه طور از وجود دخترک دلخواه خود در خانه عبدالواحدخان خبر دار گردید، جزئیاتش را نمی دانم. ولی یکدانه بودن دختر خوش صورت و خوش سیرت در روستای پیاودشت، موجب شد که مولانا به خانه پدر او خواستگار بفرستد. حالا برای خانواده برای پدری که موعظه و سخنرانی گیرا و جذاب مولوی عبدالوهاب را هر از گاهی شنیده و حسرتش را بر دل پرورانیده است، مجال جواب نه وجود ندارد. گرچه او سالهاست که با نه گفتن عادت کرده است، به برادر زاده های، دوستان و اقاربش و نیز کسانی که برای خواستگاری می آمدند، به راحتی جواب "نه" می گفت، کسی را لایق شأن دخترش نمی دانست، ولی این بار دیگر سخن است و یا تقدیر می خواهد که او نتواند جواب منفی دهد. زیرا موقعیت اجتماعی و نیز موعظهای داغ و گیرای حضرت مولانا بر فراز منبر و خطبه های نماز جمعه، قلب عبدالواحد خان (پدر دختر) را تحت تأثیر قرار داده بود. او فکر می کند خدای رحمان به خواستش جواب مثبت داده و دعایش را در رابطه با سرنوشت نیک دخترش اجابت فرموده است، مولانا را از دیار پاکستان به پنجشیر رسانده تا با دختر یکدانه عبدالواحد خان ازدواج کند و حالا برای دخترش اضافتر از این چه می خواهد! دلیلی برای نه گفتن وجود ندارد. اگر هم "نه" بگوید همه او را ملامت می کنند. بنابراین وی با کمال افتخار برای خواستگار دخترش جواب "آری" گفت و سرنوشت زندگی دخترک در دانه اش را با مولانا با گفتن یک "آری" - همان یک کلمه ساده و آسان- برای همیشه رقم زد.

حضرت مولانا که حدوداً چهل سال داشت و سالیان سال در آتش عشق می سوخت، بلادرنگ و با عجله تام ترتیب نکاح را داد و عروس یکدانه را به خانه "ویرانه نیمه آبادش" در روستای پیاوشت برد. عروس نازدانه در همان ابتدا ورود احساس زیاد خوبی نسبت به خانه مولانا نداشت. زیرا از خانه پدر، که نسبتاً خانه بزرگ و دارای آب و باغ و درختی بود، وارد جایی شد که نه آبی داشت، نه سبزه و نه درخت و باغ. زیرا در روزگار زیادی را که نزدیک به بیست سال به طول انجامیده بود در وطن نبود. در نبود او کسی نیز نبوده خانه اش را واری کند.

این بوده که مولانا در سدد شد خانه پدری را دوباره از سر آباد کند، و نام فراموش شده خود را از روستا دو باره در تاریخ وطن رقم بزند و زنده کند. به هر صورت عروس نازدانه احساس می کند، که دارد آرامش خانه پدری را از دست می دهد، زیرا ورود در روستای جدید و متفاوت از یک سو، مصروفیت بیش از حد مولانا به خاطر اعمار خانه جدید و اعمار مدرسه دینی بزرگ در مرکز بازار قباضان و مهمانداری و تهیه غذا برای مهمانان و... از سوی دیگر، عروس نازدانه را به خدمه تازه وارد در حرم سرای جدیدی مبدل نمود. این بود که حسرت زندگی در خانه پدر را در خاطرش، هر لحظه زنده نگه می داشت! ولی دخترک بیچاره چه می توانست بکند و چه می توانست بگوید، جز آنکه به سخنان مولانا گوش فرا دهد و بدانچه او می گوید دل خوش دارد.

کار بنای خانه جدید نزدیک بود که تمام شود و در آینده نزدیک شاید دخترک به آرامش خوبتری دست می یافت، در دانه عروس بعد از گذشت یک سال صاحب دختری شد که به زودی عمرش را به مادر بخشید و از دنیا رفت. زیرا در آن روزگار در روستای دور افتاده آنچنانی خبری از داکتر، دارو و کلینیک برای مداوای اطفال و مادر وجود نداشت.

مرگ دخترک تازه به دنیا آمده برای عروس نازدانه - در محیطی آن چنانی- مصیبتی بود بزرگ که روح و روان او را افسرده ساخت، ولی دریغ و درد از نبود کسی که معنای افسردگی و درد او را در آن محیط می فهمید، با قلب افسرده و روانی پژمرده که داشت با او گفتگو می داشت؛ ولی بعد از گذشت یک سال از مرگ طفل، عروس نازدانه صاحب فرزند دیگری شد که اسمش را عتیق الله گذاشتند.

قدوم فرزند جدید شاید تا جایی برای حالت جسمی و روحی دخترک در دام افتاده، مفید تمام می شد؛ ولی عدم تجربه مادری در امور بچه داری و عدم دسترسی و امکانات دارو و داکتر، موجب شد که داشتن فرزند جدید، باز هم مصیبتی جدید در چنان فضایی باشد. زیرا مداوای بیماری بچه های تازه به دنیا آمده که هیچ چیزی را به جز از داد و فریاد بلد نیستند، با توصیه و سفارش پیره زنان کهنه کار و یا به دعا و تعویذ ملا امامان مسجد انجام می شد که هیچ کدام نه برای بچه مفید بود و نه برای مادر.

ولی بیچاره مادران! که به تازگی و بدون هیچ نوع آگاهی و تجربه وارد این عرصه زندگی شدند، چه می توانستند انجام دهند. جز آنکه توصیه هر دو منبع را به دل جان قبول فرمایند و بدان عمل نمایند. اگر هم وقتی بچه به دنیا می آمد و داد و فریاد می کرد، توقع پدر بچه آن بود، که عروس دیروزی که مادر امروزیت باید بچه را به خوبی آرام کند، در صورت عدم توفیق، مورد سرزنش قرار می گرفت. و گفته می شد این خانم و یا دختر فلانی امورات بچه داری را به خوبی نمی داند. گویا این بیچاره انسان تازه شوهر کرده مکلف بوده است که علاوه بر توفیق در امورات آشپزی، تهیه غذا و پخت نان و مبارزه با آتش داغ تندور، دوره کامل تربیت کودک را هم به خوبی بداند و با تجربه کامل در امورات کودک و نوزاد به خانه شوهر تشریف می آورد، تا در چنین حالاتی مورد سرزنش قرار نمی گرفت.

به هر صورت آن امید و آرزوهای اولیه که دختر عبدالواحد داشت آهسته آهسته به یاس تبدیل می‌شد، ولی باز هم امید به خوش‌بختی و آینده خوب این فرزند می‌توانست کارها را برای او آسان تر کند. حالا جناب مولانا با داشتن اولاد پسر خیال‌های عجیب بر سر می‌پروراند گاهی از آن کودک سید جمال افغانی و گاهی هم مولانای رومی و گاهی نیز صلاح‌الدین سلجوقی-فاتح بزرگ اسلام- درست می‌کرد. از همه این کارها و امورات نزدیک به دو سال گذشت. بعد از آن کار اعمار مدرسه در مرکز قایضان به پایان رسید و خانه پدری مولانا نیز در پیروشت رو به اكمال بود. خانه ای ظاهراً زیبا منقش با رنگ آمیزی و نقاشی جالب.

با توجه با آن اوضاع مادر عتیق (یا همان دخترک دردانه تحویلدار عبدالواحدخان) فکر می‌کرد که زندگی‌اش در مسیر آرامش و صفا حرکت می‌کند و مشقات روزگار به پایان خود در حال نزدیک شدن است، حالا که خداوند برایش فرزندی به نام عتیق داده است. زندگی آینده را با آرامی و خاطر شاد در کنار مولانا سپری می‌نماید. ولی آیا به راستی چنان بود که او فکر می‌کرد؟ آیا آینده این دختر چنان رقم خورد که پدر و مادرش برای دختر دل‌بند خود آرزو داشتند؟ به دامادی حضرت مولانا اظهار مسرت و خوشحالی می‌کردند، آیا چنان شد؟ آری! دو سال و اندی گذشت و مولانا برای ازدواج دوم خودش را آماده می‌کرد، گویا مدت دو سال را هم منتظر آبادی خانه و مدرسه دینی بود که هر دو کارش به پایان رسید، اسم و رسم حضرت مولانا خارج از ولسوالی دره پنجشیر در مرکز شهر کابل و ولایات شمال افغانستان پیچیده بود، هر جایی که حضرت مولانا وارد می‌شد، مردم برای شنیدن موعظه‌های ایشان از هم سبقت می‌جستند.

خانم دومی که مولانا می‌خواست با آن ازدواج کند دخترک زیبا و مکتب رفته (تا صنف ششم آن روز) بود. به نحوی دارای خویشاوندی و قرابت هم با پدر مولانا داشت. این دختر در کوچه بارانه شهر کابل در خانه کاکا عبدالباقی بود و مولانا زیر نظر داشت و سرانجام او را خواستگاری نمود. کاکا عبدالباقی هم با شناخت و خویشاوندی و دوستی دیرینه که با پدر مولانا داشت، به خواستگاری مولانا جواب مثبت گفت و حضرت مولانا خانم دومی را که تفاوت سنی زیادی با خانم اولش نداشت، به روستای پیروشت برد.

این حادثه پس دردناک و ناباورکردنی برای دخترک نازدانه عبدالواحد خان بود که بدان گرفتار شد، گرچه فرهنگ حاکم در آن زمان داشتن چند زن را برای مردان توجیه و تایید می‌نمود و چه بسا که از افتخارات مردانگی مردان در آن روزگار به شمار می‌رفت، ولی این عمل مردان برای زن‌ها در هیچ شرایطی قابل قبول نبوده و نخواهد بود. آمدن زن و یا زنان دیگر برای زن اولی حکم زهری را دارد که به ناچار باید آن را بنوشد و اگر ننوشد هزاران هزار مصیبت دیگر را که بدتر از نوشیدن این زهر است، باید تجربه کند!

آری! این حادثه بعد از گذشت دو سال برای مادرم واقع شد، دو سالی که تازه مرد و زن به نحوی به عادت با همدیگر آشنا می‌شوند و می‌توانند همدیگر را به خوبی درک کنند. ناگهان مانند مصیبتی آسمانی به این درد بی‌درمان مواجه مادرم مواجه شد. در این شرایطی زنها نمی‌توانند طلاق بگیرند، چون فرهنگ سنتی طلاق را آن قدر شنیع و قبیح معرفی کرده است که خانواده‌های معزز هرگز زیر بار آن نمی‌روند و مرگ را برای خود آسان‌تر از طلاق می‌دانند، اگر هم بخواهند نمی‌توانند به طلاق برسند چون در جوامع اسلامی فقط مردانند که می‌توانند طلاق بدهند و زنان از این تصمیم محرومند.

اگر آمار و ارقامی گرفته می‌شد و تحقیق و بررسی انجام می‌گرفت، یقیناً این عمل مردان به منزله طاعون هولناکی بوده که جامعه زنان را در طول تاریخ به ورطه ناامیدی و نابودی کشانیده است و میلیون‌ها زن بی‌چاره، بی‌زبان و ناتوان را قربانی هوسرانی مردان شهوانی نموده است.

و این بدان می‌ماند که زنی بخواهد به جای یک شوهر، چند شوهر داشته باشد و شوهر اولی را در اطاق پهلوی بخواباند و با شوهر دومی و سومی معاشرت کند؛ آن چیزی که در دنیای غرب امروزی، زیر عنوان سکس پارتی و یا سکس دسته جمعی مردان و زنان انجام می‌شود، آیا مرد مسلمان می‌تواند در سکس پارتی و یا سکس دسته‌جمعی شرکت کند و مردان دیگر از خانمش بهره ببرند؟ اگر بر مسلمان مؤمنی چنین پیشنهادی شود هزاران بار استغفرالله و سبحان الله بر زبان می‌آورند در حالی که این طرف قضیه در عالم اسلامی همان سکس پارتی است که در میان زن‌ها برای بهره‌برداری یک مرد انجام می‌شود.

مگر عایشه زن پیامبر نمی‌گوید که حضرت رسول در یک شب با همه زنان خودش بدون آن که غسل کند هم‌بستر می‌شد و غسلی هم انجام نمی‌داد... یعنی هم‌بستر شدن با چند زن در یک شب در حالی که بقیه زن‌ها هم می‌دانند که در فلان اطاق مردشان مصروف چه کاری است، ولی دین است که برایش توجیه می‌کند و آرامش می‌سازد.

ولی مهم‌تر از این‌ها، کانون خانواده و زندگی زناشویی به عالمی از صفا و صمیمیت همدلی و همفکری نیازمند است تا مرد و زن بتوانند در چنین بستری در عالم از عشق و صفا زندگی کنند. مسئله سکس کار نهایی و مرحله نهایی است زمانی که عشق به اوج خود می‌رسد. ولی متأسفانه در خانه مرد چند زنه، فضای عشق و صمیمیت و راستی میسر نیست و اصلاً معنی ندارد.

در عالم چند زنی، مرد، در نقش یک بازیگر سینما باید از حالت عادی که دارد بیرون آید و شخصیت متفاوت، مکار و حقه‌باز را بازی کند. هر زنی را که می‌بیند برایش باید چنان بگوید و چنان کند که آن زن باور کند که تنها او را دوست دارد که در غیر آن همه چیز بر هم می‌خورد و فضای عشق و محبت، به زندان و جهنم مبدل می‌شود. این‌که اکثر مردان در امور چند زن داشتن به شکست مواجه می‌شوند یکی از علت‌هایش این است که مرد بازیگر خوب نیست و نمی‌تواند نقشی را که لازم است بازی کند و اصلاً بازیگری چنان مکارانه و غیر واقع در دراز مدت زندگی طولانی امکان‌پذیر نیست.

یک بازیگر سینما می‌تواند برای یک ساعت، نقشی را که برایش داده شده، به خوبی بازی کند، ولی همان بازیگر خوب برای همیشه نمی‌تواند چنین کند و از جانی هم کار زبان با کار دل فرق می‌کند. مرد می‌تواند با زبان خودش دروغ بگوید و سوگند یاد کند، ولی در عمل نمی‌تواند قلبش را هم بازی و فریب دهد؛ بالاخره مرد هم یک قلب دارد و این قلب است که تصمیم نهایی را می‌گیرد کدام یک را دوست داشته باشد و با کدام یک از دریاچه صمیمت و صفا سخن گوید.

البته اسلام هم در این باب، مرد را کمک می‌کند و برایش اجازه می‌دهد که می‌تواند دروغ بگوید، برای مصلحت زندگی، زنی را که دوست ندارد بگوید که او را دوست دارد، ولی متأسفانه این دروغ‌گویی و فریب‌کاری هم برای مدت طولانی نمی‌تواند دردی را دوا کند، تعالیم اسلامی هم وقتی پای قلب و دل به میان می‌آید انسان را معذور می‌داند و بلادرنگ مدرک اعتذار برایش صادر می‌کند که انسان در امورات قلبی معذور است، چون از اختیارش بیرون است.

حدیثی از حضرت رسول نقل شده که در مناجات و دعا با خالق خودش می‌گوید: خدایا! من آن چه را که توان انجامش را دارم، انجام دادم و انجام می‌دهم ولی در مورد آن چه در اختیار من نیست مرا مؤاخذه نکن. پیامبر می‌خواهد بگوید من نوبت را در گذرانیدن اوقات خودم مراعات می‌کنم، عدالت را در غذا، در لباس و مسکن، مراعات می‌کنم، ولی نمی‌توانم عایشه را بیشتر از دیگران دوست نداشته باشم؛ چون بالاخره او جوان است، زیبا است و من هم انسان هستم و قلب دارم و اختیار قلب در دستم نیست. و خدایش هم به درخواست پیامبر جواب مثبت داد که «لایکلف الله نفساً الا وسعها» این، دلیل محکم و قاطعی است که مردان مومن برای خودشان اقامه می‌کنند و می‌گویند وقتی حضرت رسول توان اجرای عدالت در مورد زنان، در امورات قلبی را نداشته ما بی‌چاره‌ها که به گرد خاک پای ایشان هم نمی‌رسیم.

مرد مسلمان خود را مکلف می‌داند که برای زنان خودش یکنوع غذا، یکنوع لباس و خانه تهیه و در شرائط امروزی یک نوع ماشین و در نهایت هم یک نوع کمپیوتر و لپ‌تاپ تهیه کند و در گذرانیدن اوقات خوش در نزد زنان عدالت را در نظر بگیرد، اوقات خودش را با برابری در کنار زنان سپری نماید، این که قلبش کدام یک را بیشتر دوست دارد، مرد مسلمان مسئول نیست، چون اختیار قلب دست خداست و مرد مومن مسئول شناخته نمی‌شود، امیدوارم که این حدیث پیامبر اساس و سندی صحیح نداشته باشد که در صورت صحیح بودن این حدیث نه آبرویی برای خدا می‌ماند و نه هم برای رسولش.

مادر من، دخترک دردانه و نازدانه تحویل‌دار عبدالواحد در سن و سال بیست‌سالگی به این مصیبت دو همسری شوهر- هو- گرفتار شد، در اولین ملاقاتش بعد از این مصیبت، وقتی به صورت پدرش عبدالواحد خان، نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت و عبدالواحدخان که چیزی برای گفتن نداشت با گلوی پر از غصه و بغض، به ناچار توسل به حضرت حق تعالی کرد و دست تقدیر را بالاتر از تدبیر انسانی معرفی کرد، ولی هر دو پدر و دختر چه می‌توانستند انجام دهند، جز آن که ندامت را در سیمای هم‌دیگر به خوبی مشاهده کنند.

حالا معلوم است که قلب حضرت مولانا با دخترک کابلی و شهری بیشتر از دختر روستایی انس گرفته است. ولی مادرم چه می‌تواند بکند، می‌خواهد بداند مقصر اصلی در این میدان کیست، پدرش فکر می‌کند نه چند سال قبل او نازدانه پدر بود، مادر نه، دین و مذهب، نه هرگز ممکن نیست اصلاً در فکرش هم نمی‌آید، نعوذ بالله و سواس شیطان است. باز هم همان تقدیر لعنتی که نه رحم دارد نه عقل دارد و نه هم عشق و درد را از هم تشخیص می‌دهد، هرچه می‌خواهد انجام می‌دهد، هیچ حساب و کتابی هم سرش نمی‌شود.

حالا مادرم احساس می‌کرد که یک خلاء در زندگی‌اش ایجاد شده و نیاز به همدردی دارد که با او راز و نیاز کند، حداقل دردش را بازگو کند، سینه پر از دردش را خالی کند، با کی و در کجا؟ با پدر، با مادر، نه دیگر آن‌ها هم خوش ندارند زیاد به مانند گذشته به خانه دخترشان بیایند، برای آن‌ها هم فضای سابق موجود نیست.

با آمدن دخترک کابلی، آزادی عبدالواحدخان هم محدود شد، زیرا زن دومی حضرت مولانا از عبدالواحدخان پدر زن اولی رو می‌گیرد و این امر، دینی و اجباری است که جایی برای چانه زدن وجود ندارد. زنان مولانا از برادر مولانا هم رخ در پرده نگه می‌داشتند، رو در پرده داشتن برای خانواده‌های علما و مشایخ و بزرگان دین به عنوان یک اصل مهم و لایتنیر است که خانم‌هایشان را دیگران اصلاً نباید می‌دیدند و اگر هم به ناچار به جایی می‌رفتند شب هنگام از خانه بیرون می‌شدند و شب هنگام نیز به خانه برمی‌گشتند. اکثر زنان و دختران رهبران دینی از رفتن نزد داکتر و طبیب معذور بودند، اگر مریض هم می‌شدند، جناب شیخ با استفاده از طب قدیم هندی، آن هم آن چه خودش می‌دانست به معالجه مریض اقدام می‌نمود و اگر هم خودش از کمال طبابت بی‌بهره می‌بود، حکایت مریض

را برای طبیب که همان حکیم‌های هندی بودند بازگو می‌کردند و حکیم حاذق نسخه مجرب را برای شفای مریض توصیه می‌نمود.

اوضاع و فضای حاکم بر خانه نوبنیاد حضرت مولانا موجب شد که عبدالواحد خان هم کمتر به دیدار دخترش بیاید و این که دختر به خانه پدر برود از محالات روزگار بود که چه طور خانم حضرت مولانا مسافه ده کیلومتری را بپیماید و به خانه پدر برسد، راهی دیگر نبود جز تسلیم به تقدیر و سرنوشت ازلی که از اختیار و توان ما خارج بوده و است.

و اما من... اولین فرزند پسر در خانه مولانا... از اولین ساعاتی زندگی که به یاد می‌آید تبسم و لبخند را در سیمای مادرم به خاطر ندارم، یاد نمی‌آید که مادرم خندیده باشد، ولی من نمی‌فهمیدم که او چرا نمی‌خندد، فکر می‌کردم خداوند او را از ابتدا آن چنان خلق کرده است.

مادرم در طول زندگی مصروف انجام کارهای یک نواخت منزل بود، کارهای خانه هم تقسیم شده بود، متأسفانه مادرم کارهای شاقه و پر مشقت را انجام می‌داد، صبح اول وقت برای تهیه نان برای خانواده ده نفری ما خمیر می‌کرد، بعداً تندور را آتش می‌کرد، با داغ شدن تندور، به پخت نان شروع می‌کرد و بین ده تا بیست نان تندوری می‌پخت، همین حالا هم چهره قرمز و صورت داغ شده‌اش در اثر آتش تندور، جلو چشمان من قرار دارد، آن بیچاره آن کار را به مدت بیست سال به صورت یکتواخت انجام داد.

ولی مادر دیگرم کارهای سبکتر مانند تهیه صبحانه (چای صبح) و غذای چاشت و شب را به عهده داشت البته دست‌پختش هم حرف نداشت و بسیار لذیذ بود، به خصوص بورانی بادرنگ که بسیار ساده و آسان بود، ولی بسیار لذیذ و پر از مزه.

هنگامی که ما در شهر پلخمری زندگی می‌کردیم پدرم دوستی داشت به نام غلام‌سخی ترباز، رییس فابریکه سمنت غوری. وی اختیارات و امکانات زندگی زیادی داشت، ولی وقتی خانه ما می‌آمد و غذا می‌خورد و دستش به بورانی بادرنگ می‌رسید می‌گفت: حضرت مولانا، من از این بورانی سیر نمی‌شوم، ولی متأسفانه هر قدر برای آشپز (کلوب) مهمانخانه فابریکه توصیه کردم، او نتوانست این چنین بورانی پخته کند.

مادرانم برای سالیان سال در خانه بودند، مانند زندانیانی که در زندانی عادت کنند و یک عمری را به سر برند. برای سالیان سال از خانه بیرون نمی‌رفتند برای تفریح و مهمانی صحبت، اصلاً و ابداً خیالش هم زهی باطل، دیدار اقارب، برادران و خواهران هرگز! تلویزیون که نبود، رادیو هم که حرام و از آلات شیطانی بود و گویی انسان را به گمراهی می‌کشاند. موسیقی که نزدیک به کفریات بود و مرتکبش مستحق شلاق.

ولی جناب مولانا به فضل رحمت الهی از همه نعمات برخوردار بود، هر چند ماهی به یکی از ولایات مسافرت می‌کرد، نوبت نبود که از دوستان و مخلصانش سر بزند، کمتر شب و روزی بود که مهمانی در خانه ما نباشد و چه مهمانی‌هایی که مخلصان و دوستانش برایش تدارک می‌دیدند، ولی همه این‌ها مردانه بود و زن‌ها در زندان خانه مولانا بودند که بودند. در حالی که اگر شما این داستان را برای انسان متمدن امروزی تعریف کنید باور نمی‌کند و اگر باور کند وحشت می‌کند، مگر ممکن است انسان غیر مجرم و بی‌گناه این چنین زندگی کند، برای سالیان سال از خانه بیرون نرود دوست و پدر مادر و خواهر و برادر خودش را نبیند.

در همین زمینه نیز خاطره‌ای دارم که خیلی اوقات به یاد می‌آید، آن در مورد سگانی است که چند هفته در بند بودند و از محیط حویلی خانه بیرون نرفته بودند. روزگاری من در شهر ملبورن استرالیا زندگی می‌کردم، تنها بودم، برای صرفه‌جویی پول، اطاقی را کرایه کرده بودم، در خانه چهار اطاقه با صحن حویلی نسبتاً بزرگ، حدوداً 400 متر مربع. صاحب‌خانه اهل استرالیا، خانواده نداشت و مجرد بود. او هم در یکی از اطاق‌ها زندگی می‌کرد، کارگر بود، پنج روز در هفته کار می‌کرد، ساعت 6 صبح می‌رفت و ساعت 6 بعد از ظهر هم برمی‌گشت. او دو تا سگ داشت، سگان خود را دوست خیلی می‌داشت از آن‌ها برایم تعریف می‌کرد که از جنس فلان، رگ فلانند و من هیچ در مورد سگ نمی‌دانستم. فقط سر تکان می‌دادم، می‌گفت این‌ها خواهر و برادرند و شش ماه عمر دارند و در آینده خیلی بزرگ می‌شوند. او می‌دید که من علاقه به آن حیوانات ندارم و بعضی اوقات هم با جبین ترش به آن‌ها نگاه می‌کنم، برایم می‌گفت متوجه باشید که این سگ‌ها رویه تو را فراموش نمی‌کنند و یک روز هم از تو انتقام می‌گیرند. می‌گفت حداقل یک دستی برایشان تکان بده. من نمی‌دانم شما مسلمانان چرا این قدر با این حیوان گیر می‌دید، ولی من که مسلمان افغان بودم این حرف‌ها به گوشم نمی‌رسید و مانند دشمن آشتی ناپذیر به آن‌ها نگاه می‌کردم. یک‌روز آن هر دو سگ به جان هم افتادند، چنان جنگیدند که هم دیگر را زده و زخمی کردند، صاحبشان با کمک همسایه آن‌ها را از جنگ خلاص کردند. ولی بعد از پایان جنگ سگ‌ها، صاحب آن‌ها با همسایه‌ها جلسه تشکیل دادند و بحث طولانی که چرا این دو سگ با هم این چنین جنگ کردند، شروع شد، هر کدام دلیلی می‌گفت و راهی را توصیه می‌کرد. در پایان جلسه بعد از یک‌ساعت تشخیص شد که سگ‌ها از تنهایی و نرفتن به پارک و بیرون از محیط خانه، ناراحت شده‌اند و به همین جهت با هم جنگ کرده‌اند، فیصله شد که صاحب سگ بعد از این هفته دو بار سگ‌ها را به پارک نزدیک خانه ببرد و حداقل آن‌ها برای یک‌ساعت بتوانند با هم بازی کنند، صاحب سگ مجبور شد که موترش را که از موترهای عادی بود، بفروشد؛ موتر بزرگتری که بتواند سگ‌ها در آن، جا گیرند خریداری کند و او در مدت یک هفته موتر خودش را فروخت و موتر دیگری را خرید و هفته‌ای دو بار سگ‌ها را به پارک می‌برد، تا سگ‌ها با هم جنگ و دعوا نکنند و بعد از آن که سگ‌ها به پارک برده شدند دیگر بین

هم جنگ نکردند و وقتی هم از پارک بر می‌گشتند خیلی خوشحال و سرحال به نظر می‌رسیدند و با حرکات سگانه خود از صاحبشان اظهار سپاس و شکران می‌کردند و من تمامی این صحنه‌ها را می‌دیدم و به حال مردمان در بند سرزمین خودم غصه می‌خوردم که ای کاش انسان‌های محروم و هموطنم از امکانات زندگی در حد این حیوانات و این سگ‌ها بهره‌مند می‌بودند.

ولی در فرهنگ ما این طور تعریف شده که سگ‌ها باید بجنگد و اگر سگ‌هایی باهم نجنگند، حتماً سگ نیستند. در خانه ما، جمعاً چهار برادر و خواهر بودیم که بزرگ همه‌شان من بودم، هیچ به خاطر ندارم که مادران و یا خواهران من برای معالجه و مداوا به دکتر و بیمارستان مراجعه کرده باشند، مواردی هم اگر پیش می‌آمد، پدرم برای "مدیر فدا محمد خان" پیام می‌فرستاد و او به خانه ما می‌آمد و پدرم حکایت مریض را بر وی می‌گفت و او هم بلاشک و تردید داروی مناسب تجویز می‌کرد و اکثر اوقات داروی مورد نیاز را هم تهیه می‌نمود و جالب‌تر این که با تجویز داروی ایشان مریض ما هم کاملاً به صحت و تندرستی می‌رسید.

مرحوم فدامحمد خان، شغلش داروسازی بود و در دواخانه شفاخانه نساجی پلخمری کار می‌کرد، انسان پاک و مؤمنی بود که سالیان دراز عمر خودش را در همان بیمارستان سپری کرد، وی از مریدان مولوی عطاءالله فیضانی و از مخلصین سراپا تسلیم به وی در شهر پلخمری بود. ولی اعتماد بیش از حد پدرم به وی موجب شد که مادر بیچاره‌ام که مبتلا به توبرکلوز و مرض سل بود، هم‌چنان در بیماری بماند و سالیان سال تکلیفش تشخیص نشود، چون تشخیص و مداوای بیچاره مادرم نیاز به معاینات و آزمایش لایرتواری و عکس رادیوگرافی شش‌هایش داشت. که متأسفانه این کارها از حیاط خانواده حضرت مولانا بیرون بود و زهد و تقوی حضرت مولانا اجازه نمی‌داد که خانمش در اطاق اکسری مقابل چشمان داکتر بایستد و از شش‌هایش عکس‌برداری شود. به یاد دارم آن شبی را که مریضی مادرم شدت گرفت و بی‌چاره را زمین‌گیر کرد، یعنی نمی‌توانست حرکت کند، تقریباً نصف شب بود، صدای ناله‌اش را شنیدم، از جایم بلند شدم، داخل اطاقش رفتم دیدم در بسترش افتیده در حالی که چشمانش بسته، لبانش خشکیده، از شدت درد آهسته آهسته ناله می‌کند و الله الله می‌گفت. ولی توان باز کردن چشمان خود را نداشت. پدرم "حضرت مولانا" هم بر بالینش نشست، مرتب قرآن می‌خواند، من هم کنارش نشستم، پدرم برایم گفت تو هم سوره فاتحه را به قصد شفا بخوان، من وقتی حالت ناگوار و دردناک مادرم را می‌دیدم، یک باره با صدای بلند و ناخودآگاه داد زدم، گفتم ای بنده‌های خدا! سوره فاتحه با این بی‌چاره چه کار کند، این بدبخت به داکتر و دارو نیاز دارد.

این اولین باری بود که من با چنین جرئتی در مقابل پدرم سخن می‌گفتم، پدرم وقتی متوجه من شد که گلویم را غصه گرفته و اشک در چشمانم دور می‌زند، ساکت ماند و هیچ برایم نگفت و گرنه طبق معمول چنان گستاخی با آن شدت تکلیفش اگر اعدام نبود یک زدن جانانه که من هم چند روز بستری می‌شدم، حتماً بود؛ ولی من با قبول آن زدن، فریاد زدم.

چند لحظه نگذشته بود مثلی که همان تلاوت سوره‌های قرآن، توسط پدرم مفید تمام شد. متوجه شدم، که بی‌چاره مادرم از نالش ماند و خوابش برد و من هم به اطاق خود رفتم و خوابیدم. فردا اول وقت پدرم برایم گفت برو داکتر افضلی را بگو که همراه زنت بیاید. افضلی خودش داکتر مشهور و معروفی در پلخمری بود و خانمش هم پرستار و یا کمک داکتر که زیر دست شوهر خود کار می‌کرد.

من به خانه داکتر افضلی رفتم و پیام حضرت مولانا را برایش گفتم، قول داد که نزدیک ظهر حتماً می‌آید، و من به خانه برگشتم نزدیک ظهر بود که داکتر افضلی همراه خانمش به خانه ما آمد. او می‌دانست که معاینه زنان علمای اسلام توسط داکتران مرد برخلاف احکام شرع مبین است! خودش در مهمان‌خانه ما نشست و خانمش را نزد مادرم فرستاد. او از نزدیک مادرم را معاینه کرد و برگشت و مطالبی را راجع به حال و مریض مادر بی‌چاره‌ام برای داکتر افضلی - شوهرش - بازگو کرد که من هیچ از آن گفته‌ها را به خاطر ندارم و او هم بلافاصله نسخه نوشت و از پیچکاری گرفته تا شربت و قرص‌های مختلف، تجویز نمود و مادرم بعد از یک هفته مقداری بهبود یافت.

در حالی که شفاخانه شرکت نساجی پلخمری به عنوان مجهزترین شفاخانه در آن زمان، در منطقه با داشتن داکتران خوب در فاصله 200 دو صد متری خانه ما قرار داشت و اکثر مریضان برای تداوی از ولایات دیگر به این بیمارستان مراجعه می‌کردند، و اگر مادرم اجازه رفتن به آن شفاخانه را می‌داشت تمامی تکالیفش به صورت بسیار خوب در کوتاه‌ترین مدت معالجه می‌شد. ولی برای این که عملی خلاف تقوا و برخلاف شان روحانیت اسلام واقع نشود، مادرم هرگز روی داکتر و بیمارستان را ندید و همچنان با مرض سل برای سالیان سال ماند که ماند. بعد از آن که ما از پنجشیر به پلخمری منتقل شدیم، چند سالی بود که مادرم، پدر و برادران خود را ندیده بود، فکر کنم حضرت مولانا در سفر به شهر کابل، از بابایم جناب عبدالواحد خان خواسته بود که به پلخمری بیاید و او هم قبول کرده بود، ولی مادرم خبر نداشت از این که بختش یاری می‌کند و در آینده نه چندان دور چشمانش به دیدن پدر پیر مهربان و عزیزش روشن می‌شود.

یک روز بعد از ظهر بود که موتری نزدیک دروازه خانه‌مان ایستاده شد و پیرمردی با قامت خمیده از ماشین پیاده شد، باز نمودن دروازه و پذیرایی از مهمان که از وظایف اصلی من بود، موجب شد که من اولین کسی باشم که بابایم را خوش آمد بگویم و دستش را ببوسم و با عجله خودم را با مادرم برسانم و خیر خوش را برایش برسانم. مگر باورکردنی بود، مادرم از خوشحالی زیاد دست و پاچه شد، نمی‌دانست چه کار کند، بالاخره فهمید که پدرش

عبدالواحدخان از کابل تشریف آورده و با همان خوشحالی زایدالوصف خودش را نزد پدر رسانید و دستش را گرفت و بر چشمان خود گذاشت و بعد هر دو به آغوش هم چسبیدند و از فرط خوشحالی و یا هم درد فراق اشک می‌ریختند.

این حالت برای چند دقیقه ادامه یافت و من هم حیران بودم که مگر چه شده که دختر و پدر این طور با هم اشک می‌ریزند، چون نمی‌فهمیدم بابایم و مادرم را درک نمی‌کردم و متأسفانه که برای سالیان سال هم درک نکردم. بعد از دقایقی پدرم هم از اطافش بیرون آمد و بر بابای مهمان تازه وارد خوش آمد گفت و احوال‌پرسی نمود. چند روزی نگذشته بود که بابایم از هوای پلخمری شکایت کرد و گفت هوای این شهر خوب نیست و کسالت‌آور است و راستی هم که در مقایسه با هوای کابل هوای خوبی نبود، بعداً به شوخی برای من گفت که سه سال قبل وقتی شما در پنجشیر بودید، حضرت مولانا از تو شکایت می‌کرد و می‌گفت عتیق در این سن و سال تازه جوانی می‌خواهد زن بگیرد و ازواج کند، در حالی که هنوز خیلی‌ها برایش زود است، ولی وقتی هم امسال در کابل از وی راجع به تو سوال کردم گفت، عتیق حالا خوب شده مقداری سر عقل آمده و دیگر از آن حرف‌ها نمی‌گوید، بعد خندید و گفت از روزی که من به این شهر آمدم و این آب و هوا را دیدم با خود گفتم که معلوم نیست آرام شدن عتیق از راه تکامل عقل و فکرش بوده و یا این که این هوای خراب شهر او را آرام کرده است، بعد سرش را تکان داد و گفت فکر می‌کنم این هوا کار تو را هم خراب کرده است.

من چهره‌ام قرمز شد و هیچ نگفتم، ولی دیگران به شمول پدرم خندیدند، ولی باز هم با اصرار مادرم که خیلی برایش دل تنگ بود دو هفته دیگر ماند؛ ولی بعد از دو هفته تصمیم خود را قطعی کرد و گفت که به کابل برمی‌گردد، البته پدرم هم به صورت جدی برایش پیشنهاد کرد که اصلاً خیال کابل را دور کند و برای همیشه با ما باشد، ولی وی به هیچ صورت زیر بار نرفت، وقتی همه دیدند که تصمیم جدی است رضایت دادند و گفتند هر طوری که خودت خوشحال هستی، گفت: بنابراین، فردا روز پنج شنبه می‌روم، فردای آن روز پدرم و بابایم به ایستگاه بندر کابل رفتند و برای فردا اول وقت که روز پنج شنبه بود جا گرفتند، صندلی پیش رو کنار دست راننده که نسبتاً صندلی آرامی بود، شب را هم مهمان یکی از همسایه‌های خوبمان به نام مدیر حبیب جان بودیم، بعد از صرف غذا و ادای نماز عشا در مسجد به خانه برگشتیم، همه کنار هم به دور بابا حلقه زده بودیم، برادر کوچکم رحمت الله، با لباس‌های بابا بازی می‌کرد و بابا هم او را می‌گرفت و روی زمین می‌خواباند و مادرم می‌خندید، و این تنها موردی بود که دیدم مادرم می‌خندد!

تا ساعت ده شب نشستیم و قصه می‌گفتیم و همگی از وی می‌خواستیم که زودتر دوباره برگردد و ما را خوشحال کند، او هم قول می‌داد که حتماً به زودی برمی‌گردد، حضرت مولانا هم با ما نشسته بود و شوخی برادر کوچکم را نگاه می‌کرد، گفتند خوب حالا بروید بخوابید که بابا فردا ساعت شش صبح باید در بندر کابل باشد که موتر می‌رود. هر کس به اطافش رفت و بابا گفت من هر شب که در بستر می‌روم، می‌میرم، ولی صبح دوباره زنده می‌شوم. همه با تعجب نگاه کردند و گفتند: چرا؟ شاید هم فکر می‌کنید چیزی نیست، نام خدا که صحتمند و تندرست هستی در آن روزها تندرستی بر حسب ظاهر حساب می‌شد از تکالیف قلبی و فشار خون و کلستر چربی خون خبری نبود. با همان کلمات تعارفی خداحافظی کردیم و به خواب رفتیم، ساعت چهار صبح بود که مادرم در بستر خواب مرا تکان داد، بیدار شدم، گفت بلند شو بابایت مریض است، من هم با عجله بلند شدم، در اتاقی که بابا خواب بود رفتم، دیدم که پدرم هم بالای سرش ایستاده است و طبق معمول قرآن می‌خواند، ولی بابا توان حرف گفتن را نداشت و مانند این که کسی گلویش را می‌فشرد و خفه‌اش می‌کرد، پدرم به پایان پایش رفت و پاهایش را راست نمود و سر خود را تکان داد، من با تعجب به پدرم نگاه کردم او هم به صورت من نگاه کرد، گفت: خدایش بیمارزد انسان خوبی بود، گفتم چه شد، گفت فوت کرد، خدایش ببخشد! دنیا کارش همین است، آدم نمی‌فهمد که فردایش چه پیش می‌آید، مادرم بی‌چاره باز هم لباس غم پوشید و ناله مرگ پدر را سر داد، رویش را به صورت بابا گذاشت و ناله کرد و اشک ریخت، اشک ریخت، تا آن که توان گریستن را هم از دست داد و سر بر بالینش گذاشت و کنار گوشش با خود زمزمه می‌کرد، گویا پیامی برایش می‌داد و من به یاد ندارم که چه می‌گفت، و این در زندگی‌ام اولین باری بود که می‌دیدم انسانی چطور می‌میرد و عزیزی در کنارش، اشک می‌ریزد و ناله می‌کند، وقت نماز صبح شد، پدرم راهی مسجد شد و من هم روانه مسجد شدم بعد از ادای نماز در مسجد، حضرت مولانا رو به نمازگزاران کرد و گفت، یک ساعت قبل مهمان ما، بابای عتیق هم فوت کرد، برایش دعا کنید، انسان خوبی بود، نمازگزاران همه که بابا را می‌شناختند و شب قبل در نماز عشا او را دیده بودند و بابا هم با اکثریت آنان خداحافظی کرده بود که فردا کابل می‌رود، همه مبهور و حیران شدند، من هم بعد از نماز به کابل تلفن کردم و مامایم مرحوم محمد افضل خان را از فوت پدر خبردار ساختم، نزدیک ظهر بود که مامایم همراه با برادرش محمد حسن خان از کابل رسیدند و بعد از نماز ظهر بابا را بعد از ادای نماز جنازه، در قیرستانی که در بلندای خانه ما قرار داشت (قیرستان بالای حمام نساجی) دفن کردیم.

هنگام دفن خاک، یکی از سنگ‌هایی که روی قبر گذاشته شده بود بشکست و مقداری خاک وارد قبر شد، مردم از ریختن خاک بیشتر به داخل قبر دست نگه داشتند و از حضرت مولانا مشوره خواستند، که چه کار کنند، آیا خاک‌های ریخته شده را دوباره بیرون کنند و سنگ جدیدی بگذارند و یا هم به کار خود ادامه دهند، حضرت مولانا دستور دادند که خاک بریزند و خلا موجود را با خاک پر کنند که چنان کردند، سه روز مراسم فاتحه‌خوانی و

عزاداری هم تمام شد و مامایان من که از کابل آمده بودند دوباره به کابل برگشتند و مادرم این بار در سوگ پدر و مرگ غیر مترقبه و باور نکردنی بابا عزادار ماند که ماند.

یک هفته از مرگ بابا گذشته بود که من او را خواب دیدم، بسیار خوشحال و خندان گفت دیگر از من خبر نمی‌گیرید، پدرت هم مرا فراموش کرده و برایم دعا نمی‌کند، برایش بگو خوب قبرم را از خاک پر کردی، گفتم باشد من برایت دعا می‌کنم، در حالی که می‌خندید گفت من تو را خیلی دوست دارم، من دعا می‌کنم که خداوند تو را نزد من بفرستد، این جا با هم باشیم، جای خوبی است، من که از مرگ می‌ترسیدم و حالا هم می‌ترسم گفتم نه نه نکنید، دعا نکنید، من باید باشم، مگر نمی‌بینی پدرم حضرت مولانا پیر شده است و اگر او از دنیا برود کسی نیست از خانواده ما و ارسی کند. گفت چه حرف‌های بی‌معنی می‌گویدی، و ارس همه ما خداست، تو چکاره هستی، آن که این‌ها را خلق کرده همان این‌ها را بزرگ می‌کند، من دیگر دلیل و حرفی نداشتم، ولی می‌ترسیدم که نکند دعا کند که من بمیرم، بعداً برایش گفتم مگر نگفتی که حضرت مولانا برایت دعا نمی‌کند، گفت بلی چنین است، گفتم اگر چنین است و من هم بمیرم و نزد تو بیایم بعداً هیچ کسی نیست که در حق من و تو دعا کند، حالا اقل من باشم تا هم برای تو دعا کنم.

خندید و گفت ای شوخک ترسو می‌دانم که بهانه می‌آوری و از مردن می‌ترسی. پس باش همان جا باش... و از خواب بیدار شدم، در حالی که خیلی ترسیده بودم، این طرف آن طرف خودم را نگاه کردم، متوجه شدم که زنده هستم و هنوز در خانه هستم، بلاد رنگ رفته و خوابم را به حضرت مولانا گفتم، خندید، گفت عجیب خوابی... خداوند پیامرزد او را، انسان خوبی بود، ان‌شاءالله نیک‌بخت است، گفت برو مادرت را بگو که غذا پخته کند و شب به شادی روحش خیرات کند، ثوابش برایش می‌رسد... و چنان کردیم... از فوت بابا یک سال نگذشته بود که پدرم حضرت مولانا هم در همان خانه داعی اجل را لبیک گفت و او را هم در کنار قبر بابا به خاک سپردیم، ولی هیچ کس نمی‌دانست که بابا و حضرت مولانا روزگاری در کنار هم، برای همیشه می‌مانند و با هم محشور می‌شوند، ان‌شاءالله.

و اما خواهران من حقیر و دختران جناب مرحوم مولانا، من چهار خواهر داشتم، خواهرانم هم مکتب نرفته بودند، قرآن کتاب خدا را نزد مادرم خوانده بودند، بعد از قرآن، کتاب پنج گنج عطار را با گلستان سعدی هم نزد مادرم خواندند، همان مادری که در شهر کابل تا صنف ششم مکتب درس خوانده بود، ولی سویه و فهمش بالاتر از فارغان صنف دوازدهم امروز در وطن ما بود، ولی نوشتن را بلد نبودند نمی‌دانم چرا مکتب نرفتند، یعنی اجازه رفتن را نداشتند؛ خلاف شان روحانیت و اسلام بود، در حالی که مکتب نسوان پلخمیری در یک کیلومتری خانه ما قرار داشت و من هم که فرزند همان پدر بودم با همان تفکر و معنویت بار آمدم با این که مکتب خواندم و دنیا را اندکی بازتر می‌دیدم، ولی سخت‌گیری‌ام در رابطه با خواهران و بعداً در رابط با خانم عالییه جان، مانند پدرم بود، من دو ماه بعد از فوت پدرم با خانم نواسه کاکا عبدالباقی پدر زن مولانا نامزد شدم. بیچاره نامزدم را، دو سال قبل بنابر توصیه و فشار حضرت مولانا از صنف نهم مکتب کشیده بودند، وقتی من نامزد شدم همسایه خسرم کسی بود به نام ترجمان استاد کیمیا و شیمی با مدرک لیسانس از فرانسه. او انسان فهمیده و مهربانی بود، رابطه بسیار خوبی با خانواده پدر زحم داشت. از من خواست تا او را ملاقات کنم، برای دیدنش رفتم، تنها از مرگ پدرم اظهار تأسف کرد و نامزدی مرا با نامزد عالییه جان تبریک گفت. بعد از تشریفات گفت حالا خودت که نامزدشدی بهتر است از پدر عالییه بخوای که دخترش را دوباره به مکتب بفرستد، حداقل صنف دوازده را بخواند، مدرک سند دوازده را بگیرد، بعداً می‌توانید تصمیم بگیرید، حد اقل می‌تواند معلم شود، در آینده شما این خیلی مهم است که خانم تو یک زن باسواد و معلم باشد و گفت من چون عالییه جان را مثل اولاد خود می‌دانم و دوستش دارم، از خودت این خواهش را می‌کنم که در مورد مکتب وی حتماً اقدام کن. او بی‌چاره فکر می‌کرد که آقای عتیق الله مولوی زاده که حداقل صنف دوازده است و ادعای فهم و دانش و مبارزه علیه کمونیسم و مارکسیسم می‌کند حتماً معنی سخنان ایشان را می‌فهمد و مشوره ایشان را هم قبول می‌کند. من به عنوان تائید سر تکان دادم و بعد از یک ساعتی با مذمت و بدگویی کمونیسم و تعریف و تمجید از حکومت اسلامی با ایشان خداحافظی کردم، او قلبش برای من و نامزدم که از تحصیل و تعلیم بازمانده است می‌سوخت، ولی من در فکر آن بودم که چطور این پیر مرد 70 ساله را اخوانی کنم!! وقتی حالا یادم می‌آید عجیب روزگاری بود، حالا دلم برای بی‌چاره مارکس و لنین هم می‌سوزد، مارکس کجا و آقای مولوی زاده پنجشیری که دو سه جلد کتاب سید قطب را به تازگی خوانده کجا و معلوم هم نیست که چقدر آن کتاب‌ها را فهمیده؛ زیرا نوشته‌ها و تحلیل و تفسیرهای افراد بزرگ و دانشمند مانند سید قطب و مارکس و لنین برای افراد بی‌سواد مانند ما کار آسان و ساده نبود. مارکس که سر جایش.

بلی وقتی به خانه خسر برگشتم حاجی صاحب پدر عالییه نامزدم پرسید جناب ترجمان را ملاقات کردی، گفتم بلی، گفت چه گفت، گفتم هیچ همان فکر کافری و نامسلمانی می‌گوید که عالییه جان را دوباره به مکتب بفرست که تا صنف دوازده درس بخواند و حداقل بتواند در آینده معلم شود. او هم به عنوان تائید من خندید و سر تکان داد و من وقتی که هم عروسی کردم عالییه جان را با تابعیت از سنت پدری از نزدیکترین خویشان و دوستان و اقاربش روگیر کردم و سالیان سال او در همان محرومیتی که مادرم بدان گرفتار بود، گرفتار شد. (نقل از سایت پندار)